

با زنی ۳۰ ساله که ۱۷ سال را در دام اعتیاد گذرانده اما حالا معاون یک کمپ ترک اعتیاد در خیابان پیروزی است

دوران خسروانی «مهناز»

آریتا حسین زاده عطار - در کوچه و خیابان های این شهر آدم های بسیاری زندگی می کنند. هر کسی تعبیری از زندگی دارد و روشی را برای پیش بردن ثانیه های عمرش برمیگزیند. در یکی از کمپ های ترک اعتیاد بانوان در منطقه، خانمی را پیدا می کنیم که داستان زندگی او بسیار متفاوت با بسیاری از آدم های این روزگار است. مهناز خسروی روزگاری تک دختر ناز پرورده خانوادگی بوده است و از سن بسیار کم، یعنی در ۱۰ سالگی دچار افیون اعتیاد می شود. سال ها را پشت هم سپری می کند و در میانه سال های زندگی، ازدواجی نامتعارف بهانه ترکش می شود، اما پس از اینکه مادر سه فرزند می شود، دوباره به اعتیاد روی می آورد. او در ادامه خط زندگی به زندان می افتد و سال ها جز مصرف مواد و کارهای خلاف بی چیز دیگری نمی رود تا اینکه یک روز با یک اتفاق ساده تلنگری می خورد. از شبی که نمی تواند در دامادی نخستین پسرش شرکت کند و فقط از دور پسرش را در لباس دامادی می بیند، تصمیم به ترک می گیرد. برای مهناز خسروی ۲۴ اسفند ۹۲ یک روز عادی در تقویم نیست، بلکه روزی است که سکه سر نوشت روی دیگری را به او نشان داد و او شیر میدان شد. حالا او یک فرد سالم است و می خواهد با کار در کمپ و کمک به افرادی که روزی شبیه آنان بوده، قدمی برای هم نوع بردارد. او حالا معاون مدیر یکی از کمپ های ترک اعتیاد بانوان در خیابان پیروزی است و زخم هایی که روی زندگی اش افتاده، یکی پس از دیگری در حال ترمیم است. او معتقد است با خدمت به کسانی که در آغاز راه بهبودی هستند، حالش بهتر می شود و در شادی بهبودی و تولد پاکي آن ها خنده بر روی لبانش می نشیند.

چطور با تاروپود وجود یک انسان بازی می کند و آن را درهم می پیچد و مجاله می کند. عکس زیبایی را از روزگار کودکی اش نشان می دهد و در توضیحش می گوید: «تعجب نکن من صاحب این تصویر هستم. مواد تمام دندان ها و همه آن زیبایی و دستان ناز پرورده ام را از من گرفت؛ حالا این زخمی خاطر می آورد که ۱۷ سال مواد مخدر چگونه بندبند وجودم را تحلیل برد.»

خودش را این طور معرفی می کند: «مهناز خسروی هستم؛ دختر یکی یکه دانه ای که در خانه دست به سیاه و سفید نمی زد و همه چیز برایش مهیا بود. تا خواستم ظرف بشویم، گفتند: «پوست دستت خراب می شود.» و تا شوق پخت و پز داشتم، گفتند: «دست می سوزد.» کاش مادرم به من مسئولیت می داد و پدرم از من کارهایی را می خواست تا برای پرکردن اوقاتم به سمت مواد نروم.»

با مادر دوستم مواد می کشیدم

«کلاس چهارم ابتدایی بودم که به دلیل کنجکاو و بیش از حد صبر می کردم تا مادرم بخوابد و من مواد را از او بدزدم. مادرم هیچ گاه توجهی به رفت و آمدهای من نداشت و درگیر خودش بود. می دانستم مادر یکی از همکلاسی هایم معتاد است. وقتی از مادرهایمان برای یکدیگر تعریف می کردیم، متوجه شدم مادر او هم اهل این کار است؛ این شد که مواد را می بردم منزل آن ها و با مادر دوستم مصرف می کردیم.»

مادرم سه سال تمام را برای یک بسته هروئین به زندان افتاد

«زمان کوتاهی گذشته بود که متوجه شدم پاهایم درد دارد و اشک چشمانم بی اختیار می آید و مدام خمیازه می کشم. این حالت های من آنقدر تابلو شده بود که بعد از مدت کوتاهی همه اعضای خانواده متوجه اعتیادم شدند. هر چه تلاش کردند من را ترک دهند، نتوانستند. این شد که تا اول راهنمایی پدر و مادرم که نمی توانستند در کشیدن من را ببینند، هزینه مصرف موادم را می دادند؛ تهدیدشان کرده بودم که اگر مواد مصرفی ام را از من بگیرند، خودم را خواهم کشت. سال اول راهنمایی بودم، یک روز وقتی پدرم به منزل همسر دیگرش رفته بود، مأمور ها ریختند توی خانه و مادرم را با یک بسته هروئین بردند. بعد خبردار شدیم که برایش سه سال حبس بریده اند و این آغاز تنهایی من بود.»

عشق عروسک بازی یک دختر و ازدواج در ۱۳ سالگی

اینجای صحبتش دلش می خواهد از ازدواجی بگوید که او را از همه مردها متفر کرده بود: «از همان کودکی مثل هردختر بچه ای عروسک بازی را دوست داشتم. مادرم که به زندان افتاد، پدرم هم به دلیل چند همسری و همچنین کار و مشغله اش، ناچار بود از

گرد سفیدی که روی کاغذ بازی می کرد

«مادرم دستمال کاغذی را آتش می داد و آن را زیر زورق می گرفت و با تکان دادنش گردهای سفید روی سطح زورق بازی می کرد و این طرف و آن طرف می رفت. من چهارم ابتدایی بودم؛ یک کودک ۱۰ ساله بسیار کنجکاو. پدرم سه همسر داشت و مادرم هم معتاد بود. می گفت تقننی می کشد اما این کارش ۱۷ سال زندگی من را ویران کرد. ۱۷ سال آنقدر در خلاف پیش رفتم که هیچ چیز جز رفع خمار برایم معنا نداشت؛ زندگی برای من مساوی بود با شنگول شدن پس از مصرف. به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم؛ حتی خیلی وقت ها پادم نمی آمد من مادر سه فرزندم. از همه تعلقات زندگی ام فاصله گرفته بودم و همه چیز برای من فقط در یک جمله خلاصه می شد: مواد در دسترس باشد.» این ابتدای صحبت های زنی است که در توصیف گذشته اش یک کلمه بیشتر ندارد: «آن روزهای لعنتی.»

مواد تمام دندان ها و همه زیبایی ام را از من گرفت

قبل از ورود به کمپ تصورم از خانمی متولد سال ۱۳۶۶، یک چهره شاداب و سر حال است که کار کردن در این مکان گواهی بر مهربانی اش می دهد، اما وقتی با چهره او مواجه می شوم، تازه می فهمم مواد مخدر

مادرم هیچ گاه توجهی به رفت و آمدهای من نداشت و درگیر خودش بود. می دانستم مادر یکی از همکلاسی هایم معتاد است. وقتی از مادرهایمان برای یکدیگر تعریف می کردیم، متوجه شدم مادر او هم اهل این کار است؛ این شد که مواد را می بردم منزل آن ها و با مادر دوستم مصرف می کردیم.

